

رابطه انسان و خدا در جهان بینی و عرفان عاشقانه مولوی

دکتر رحمان مشتاق مهر*

چکیده: آثار مولوی، مخصوصاً مثنوی او، خود گواه آگاهی‌ها و تأملات وسیع او در علوم دینی و معارف صوفیانه و مسایل انسانی است که مواژ اصلی آن مسلماً در طول سال‌های پیش از آشنایی با شمس فراهم آمده است. با همه اینها آنچه شخصیت و آثار مولانا و جهان بینی و عرفان خاص عاشقانه مندرج در آنها را از آثار و دستاوردهای عرفانی و معنوی پیش از وی متمایز می‌کند، تحوّل شگرفی است که بر اثر دیدار و آشنایی با شمس تبریزی در شخصیت و منش و پیش او حاصل آمد و به دریافت‌ها و آگاهی‌ها و ذهنیات او رنگی دیگر داد و در کالبد پندارها و تلقی‌های او جانی تازه دمید.

خدایی که در شعر مولانا توصیف شده و با احوال و روحیات خوش‌بینانه و امیدوارانه او مناسبت تام دارد، رحمت کل و لطف مطلق است. پیامبران الهی نیز در واقع بشارت‌دهندگان به بزم و خوان آسمانی‌اند و محتوای رسالت و شریعت آنان نیز ذوق و حلاوت و حیات است. نوع رابطه بین انسان و خدا، بندگی عاشقانه است که عزّت نفس و مناعت طبع و آزادگی از بندگی غیر و نفس حیوانی، از نتایج گرانبهای آن است.

کلیدواژه: عرفان، مولوی، غزلیات شمس، انسان، خدا.

مقدمه

از هنگامی که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، بعد از سی سال شیفتگی و بی‌قراری و غزل‌خوانی و دست‌افشانی، در بستر بیماری آخرین غزل خود را با سوز و حسرت زمزمه می‌کرد^۱، حدود هفتصد و پنجاه سال می‌گذرد.

در این سال‌های دراز، پژواک ناله‌های عاشقانه و عریده‌های مستانه^۲ او در آفاق عالم و ژرفای جان اهل راز، به طور روز افزون طنین انداخته و دوست و دشمن را به حیرت و اصبجاب واداشته است.

شعر فارسی و عرفان اسلامی - ایرانی تا قرن هفتم، کارنامه پربرگ و بار و افتخار آمیزی داشته است. ده‌ها شاعر بزرگ از رودکی و فردوسی و ناصر خسرو گرفته،

۱. و گویند: حضرت سلطان ولد از خدمت بی حد و رقت بسیار و بی‌خوابی، به غایت ضعیف شده بود؛ دایم نمره‌ها می‌زد و جامه‌ها پاره می‌کرد و نوحه‌ها می‌نمود و اصلاً نمی‌خندید؛ همان شب حضرت مولانا فرمود که: بهاء‌الدین من خوشم. برو سری بنه و قدری بیاسا؛ چون حضرت ولد سر نهاد و روانه شد، این غزل را فرمود و حضرت چلبی حسام‌الدین می‌نوشت و اشک‌های خونین می‌ریخت:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شگرد مبتلاکن...

(افلاکی، شمس‌الدین احمد: ج ۲، ص ۵۸۹ فروزانفر، بدیع‌الزمان: ص ۱۱۲).

۲. ابیات بسیاری از غزلیات، در واقع عریده‌ مستانه‌اند که تندترین شطحیات صوفیانه نیز با آنها برابری نمی‌کند؛ مثلاً:

ما نه مردان نرید و عدس و مابده‌ایم

آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است

(۴: ۶ / ۱۶۳۱)

کسی بی‌بینم مرا چنان که منم

اه چه بی رنگ و بی‌نشان که منم

کو میان اندرین میان که منم

گسفی اسرار در میان آور

کاین دو گم شد در آن جهان که منم

این جهان و آن جهان مرا مطلب

(۴: ۸۰ و ۷۹ / ۱۷۵۹؛ نیز: ۲: ۳۷ / ۱۱۴۰ و ۳: ۲۷۸ / ۱۷۵۶)

تا انوری و خاقانی و نظامی، انواع و قالب‌های گوناگون شعر فارسی را به کمال خود نزدیک کرده، نمونه‌های ارزشمند و راهگشایی به یادگار گذاشتند. از سوی دیگر، علاوه بر حلاج، بایزید، ابوالحسن خرقانی، ابوسعید، عین‌القضات و احمد غزالی که با احوال، تجربه‌ها و دریافت‌های ذوقی و عاشقانه خود از عرفان اسلامی، بدان روتق و طراوت و جاذبه‌ای دو چندان بخشیدند، سنایی و عطار، دو قلّه شعر عرفانی پیش از مولانا، با مثنوی‌های تعلیمی و سروده‌های خنایی خود، راه کمال شعر عرفانی فارسی و زمینه ظهور بزرگ‌ترین شاعر عارف تاریخ ادبیات ایران را از هر جهت هموار کردند. ولی آنچه در ظهور مولانا و خلق دو اثر شگرف و حیرت‌آور او تأثیر قطعی داشت، آشنایی و دیدار او با شمس تبریزی بود. این دیدار که به هفتی پرشور و بی‌نظیر انجامید، سر آغاز تولدی دوباره برای مولانا و مبدأ تحوّل عظیم برای فرهنگ و ادبیات ایرانی و شعر فارسی محسوب می‌شود:

چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگر بار آفریدم

(کلیات شمس ۳ / ۲۴۲ / ۱۵۰۸)

زاده اولم بشمس زاده عشقم این نفس من ز خودم زیادتیم ز آن که دوباره زاده‌ام
چون ز بلاد کافری، عشق مرا اسیر برد همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام

(کلیات شمس ۳ / ۱۹۰ / ۱۴۰۹)

از این رو، بدون نادیده گرفتن سهم پیشینه ادبی - عرفانی فرهنگ ایرانی پیش از حمله مغول و مخصوصاً تأثیر غیرقابل انکار تجربه‌ها و آثار سنایی و عطار در پدید آمدن آثار مولانا، باید اذهان نمود که عظمت و عمق و وسعت و زیبایی فوق‌العاده این آثار، تنها با لحاظ عشق جان‌افزا و شورآفرین مولانا به شمس، توجیه‌پذیر و پذیرفتنی است.

مولانا قبل از دیدار با شمس و دلبستگی به وی، به درجه‌ای از فضل و دانش و تجربه‌های معنوی و روحی رسیده بود که منشأ آثار باارزش و قابل‌احتیایی برای فرهنگ ایرانی باشد، ولی این آثار مطمئناً نمی‌توانست با سرمشق‌های اعتقادی و فکری و معنوی او از جمله قوت‌القلوب ابوطالب مکی، کشف‌المحجوب هجویری، رساله قشیری و

کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین غزالی و در نهایت معارف بهاء ولد و محقق ترمذی تفاوت محسوسی داشته باشد و برای او جایگاه ویژه و ممتازی احراز کند. کشف شمس و عشق به معنویت و کمال و خصایص ناشناخته و بی نظیر وی، مولانا را به کلی دگرگون کرد و دید و دریافت و نحوه تلقی و فهم او را به هر چه و از هر چیز تغییر داد. شعر و سماع و وجد و بی قراری خستگی ناپذیر او تا آستانه مرگ، امواج ناگزیر طوفانی بود که عشق در جان سرگردان^۱ او برانگیخته بود.

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته هر عضو من از ذوقت خمّ عسلی گشته

(کلیات شمس ۵ / ۲۳۲۹ / ۲۴۶۵۵)

عشق تو مست و کف زنانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
مستم و بی خودم چه دانم کرد
خویشتن را ترش نتانم کرد

(کلیات شمس ۲: ۲۴۵ / ۹۷۱)

مولانا در عمر چهل ساله خود، از طریق مطالعه و تعمق در علوم دینی و رساله‌ها و در سنامه‌های مقبول و معروف مربوط به آنها، به اندروخته ذهنی حیرت آوری دست یافته بود که نشانه‌های پراکنده‌ای از آنها را در جا به جای آثار بعدی او از جمله مثنوی می‌توان دید. به قول استاد فروزانفر «تبحر و استیلای مولانا در علوم، چنانکه از آثارش مشهود است، ثابت می‌کند که او سال‌ها در تحصیل فنون و علوم اسلامی رنج برده و اکثر یا همه کتب مهم را به درس یا به مطالعه خوانده و چنانکه نباید محدث و فقیه و ادیب و فیلسوف استادی بوده است.^۲ اما مجموعه این سرمایه‌های ذهنی و معنوی به اضافه آنچه ممکن بود او در سال‌های پختگی و تثبیت شخصیت علمی و دینی‌اش بدان دست

۱. ابن جان سرگردان من از گردش این آسیا
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

(۴: ۹۴ / ۱۷۸۶)

۲. ای بحر پر مرجان من واللّه سبک شد جان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم

۲. فروزانفر، بدیع الزمان: ص ۳۸.

یابد، هرگز نمی‌توانست از او مولانایی بسازد که دستاوردهای فکری و معنوی‌اش بعد از قرن‌ها همچنان به مثابهٔ مهتابی فروزان، فضای تاریک و یأس‌آلود عصرها را روشن کند و نسل‌های سرگشته و پریشان را در پرتو امیدبخش خود پناه دهد و آرام و قرار بخشد. آن همه، در نهایت علی‌هجویری، امام محمد غزالی، عین‌القضات همدانی، روزبهان بقلی و یا نجم رازی دیگری به جمع نام‌آوران تاریخ فرهنگ ایرانی و ادبیات فارسی می‌افزود و روایت دیگری از مسایل و موضوعات متداول در میان علما و صوفیان عصر را در کتاب‌هایی چند مکرر می‌ساخت.

آشنایی با شمس، مولانا را از تقلید به الفاظ و اصطلاحات کلیشه‌ای و دلخوشی‌های کودکانهٔ واعظان و مدرّسان رها کرد و به او مجال داد تا فارغ از تلقینات بیرونی، به بازخوانی ذهنیات و تلقی‌ها و کشف استعدادها و امکانات بی‌پایان درونی خود بپردازد و معانی و مدلول‌های تازه‌ای برای خواننده‌ها و آموخته‌های خود پیدا کند.

درون توست یکی مه‌کز آسمان خورشید ندا همی‌کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه‌چو موسی عمران نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
(کلیات شمس ۴: ۶۵ / ۱۷۳۲)

این عشق اگرچه به دنبال آشنایی با شمس، جان مولانا را تسخیر کرد، در او متوقف نماند و خود انگیزه و مقدمهٔ عشق بزرگ‌تری شد که خدا در کانون آن قرار داشت^۱ و همهٔ مظاهر و جلوه‌های هستی را به مثابهٔ آینهٔ شش روی تجلیات خدا^۲ در برمی‌گرفت و البته شمس تبریزی نیز یکی از کامل‌ترین و الهام‌بخش‌ترین نمودهای آن به شمار می‌آمد. در پرتو نور خدایی بصیرت‌ناشی از این عشق، همهٔ آگاهی‌ها و دانسته‌های پیشین او،

۱. شمس‌الحق تبریزی در آینهٔ صافیت

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

(۲: ۲۷۴ / ۱۱۰۲۷ و نیز: مشتاق مهر، رحمان: س ۴، ش ۴، ص ۳۳ به بعد).

۲. ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم

(۴: ۴۲ / ۱۶۹۸)

تفسیر و تأویلی نویناد می‌یافت و همه چیز، از خدا و هستی و انسان و طبیعت گرفته تا ذرات پراکنده در فضا، مفهومی دیگرگون به خود می‌گرفت؛ آنچنان که فهم روایت مولانا از خدا و انسان و هستی، بدون توجه به دید تازه‌ای که عشق برای او به ارمغان آورده، غیر ممکن است. عشق شمس نه تنها به زندگی مادی و معنوی و کوشش‌های فکری و اعتقادی مولانا معنا و جهت داد، بلکه افق‌های تازه و ناشناخته‌ای از تجربه‌های روحانی و عاطفی و ذوقی را به روی او گشود که بیان آنها جز به زبان سماع و شعر ممکن نبود؛ این چنین بود که همزمان با چرخ زدن‌ها و دست‌افشانی‌های بی‌قرارانه‌اش، زبان به سرودن غزل باز کرد و شور و هیجان وصف‌ناپذیر خود را در ضمن ابیات دلکش آن به یادگار گذاشت.

شعر و غزل برای مولانا پیشکش عشق شمس بود^۱ نه پیشه و آیینی که به اختیار و از سر علاقه و با تمرین و ممارست حاصل شده باشد؛ از این رو نه فرم و موسیقی و زبان آن با کلیشه‌ها و قالب‌های سنتی شعر فارسی قابل مقایسه است و نه درونمایه و محتوای ذوقی و فکری آن منطبق بر سرمشق‌ها و ملاک‌های پذیرفته شده شعر عرفانی تا عصر اوست. شعر مولانا، از طرفی آینه احوال و هیجان‌های عاشقانه و امواج سرکش طوفان درونی و از طرف دیگر، دفتر یافته‌ها و دریافته‌های شهودی و آرا و دیدگاه‌هایی است که از عشق به شمس و عرفان عاشقانه مبتنی بر آن سرچشمه گرفته است. در یک تقسیم‌بندی کلی، اگرچه می‌توان کلیات شمس را نمودار هیجان‌ها و فلیان‌های عاشقانه و احوال و عواطف شخصی مولانا دانست و مثنوی را دفتر دستاوردهای فکری و عرفانی وی قلمداد نمود، بلافاصله باید یادآوری کرد که دوگانگی قالب مثنوی و غزل و مجلس تعلیم و حلقه سماع، همیشه نتوانسته است مولانا را به پیروی از اصول و قواعد اجتناب‌ناپذیر حاکم بر سنت شعر فارسی و عرف محافل صوفیانه متقاعد کند و خط فاصلی بین اندیشه‌های ذهنی و احوال قلبی او بکشد. به همین دلیل غرابتی نخواهد

۱. شبلی، آن ماری: ص ۶۹؛ فروزانفر، بدیع الزمان: ص ۶۴.

داشت اگر گاهی مثنوی را عرصه بیان خاطرات و احوال عاشقانه و بعضی غزلیات دیوان را مجال تبیین دریافت‌ها و دیدگاه‌های اعتقادی و عرفانی او بیایم.

خدا در عرفان عاشقانه مولانا

خدای مولانا، خدایی که خواننده می‌تواند رایحه روح‌نواز لطف و رحمت و فضل و عنایت او را در بیت بیت سروده‌های مولانا استشمام کند، لطف محض و رحمت کل است؛ در مقابل خطا و گناه بندگان هرگز رو ترش نمی‌کند^۱؛ عذر گناه را به او تلقین می‌کند^۲ و خود دهای او را آمین می‌گوید:

گوید بگو یا ذالوفا اغفر لذنب قدمها چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

(کلیات شمس ۲: ۴ / ۵۲۸)

درهای رحمت و مغفرت او همواره به روی گنهکاران باز است و ناامیدی را در آن جایی نیست:

ناامیدی را خدا گردن زده‌ست چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست
اندرا من در گشایم مر تو را تُف زدی و تحفه دادم مر تو را
مر جفاگر را چنین‌ها می‌دهم پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنج‌ها و ملک‌های جاودان

(مثنوی ۱: ۲۸۳۶)

۱. در دو جهان لطیف و خروش همچو امیر ما کجا؟
ابروی او گره نشد، گرچه که دید صد خطا
چشم گنسا و رو نگر، جرم بیار و عو نگر
خسوی چو آب جیونگر، جمله طراوت و صفا
(۱: ۵ و ۳۴ / ۴۴)

۲. جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
در گوش بدگویان خود، عذر گنه تلقین کند
(۲: ۴ / ۵۲۸)

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
 تو آن ما و من آن تو، همچو دیده و روز
 که هرچه خواهی می کن ولی ز ما مشکل
 چرا روی زیر من به هر غلیظ و عتل
 (کلیات نمس ۳ / ۱۵۹ / ۱۳۵۸)

هیچ بنده ای حق ندارد به بهانه ناامیدی از رحمت او، خود را در کنج تاریک اندوه و
 حرمان پنهان کند و یا بیش از پیش در منجلاب بدی ها و نافرمانی ها فروتر رود.
 نی مشو نومید خود را شاد کن
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 کای محبّ عفو از ما عفو کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن

(مثنوی ۱: ۳۲۵۱)

عفو و رحمت او آنچنان فراگیر و بی دریغ است که حتی ابلیس نیز از احتمال گشوده
 شدن درهای کرم الهی به روی خود ناامید نیست و رانده شدن خود را نوعی گوشمالی
 هشدار دهنده تلقی می کند و همچنان خود را به «سبقت رحمتی علی غضبی» دلخوش
 می نماید:

گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل تقدش داد و لطف و بخشش است
 بسته کی گردند درهای کرم
 قهر بر وی چون غباری از غش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 ذره ها را آفتاب او نواخت
 فرقت از قهرش اگر آستن است
 بپهر قدر وصل او دانستن است

(مثنوی ۲: ۲۶۳۰)

خدای مولانا، منبع بی پایان نور و سرور است و یاد او سرچشمه صفای دل و
 خشنودی و شادمانی و سرمستی^۱:

۱. مهم را لطف در لطف است از آنم بی قرار ای دل
 در آکنده ز شادی ها درون چاکران خرد
 دلم پرچشمه حیران، نسیم در لاله زار ای دل
 مثال دانه های دُر که باشد در انار ای دل
 (۳: ۱۴۹ / ۱۳۳۹)

وگر کرانه نماید قصور جام برد
 شراب لطف خداوند را کرانی نیست

(۲: ۲۲۶ / ۹۳۹)

ای خواجه من جام میم، چون سینه را غمگین کنم
شمع و چراغ خانام، چون خانه را تاری کنم
دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری

آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم

(کلیات شمس ۳: ۱۷۱ / ۱۳۷۶)

احساس حضور چنین خدایی در لحظه های زندگی بنده مؤمن، غبار هرگونه خیالات
ناخوش و نگرانی و نومیدی را از آینه جان او می زداید و احساس امنیت و سعادت و
نعمت به جای آن می نشاند:

من از که ساک دارم؟ خاصه که یار با من

از سوزنی چه ترسم؟ وان ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم؟ کان جو مرست جویان

کی غم خورد دل من؟ وان غمگسار با من

تلخی چرا کشم من؟! من غرق قند و حلوا

در من کجا رسد دی؟ وان نو بهار با من

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان

اینجا چه کار دارد رنج خماری با من؟

من غرق ملک و نعمت، سرمست لطف و رحمت

اندر کنار بختم وان خوش کنار با من

(کلیات شمس ۴: ۲۴۷ / ۲۰۱۳۲)

رسالت انبیا: گشودن درهای رحمت به روی بندگان

به همین دلیل است که بازداشتن از ناامیدی و فراخواندن مردم به آویختن از دامان

رحمت بی‌متهای خداوندی، مهم‌ترین رسالت انبیاست:

انبیاء گفتند نومیدی بد است فضل و رحمت‌های باری بی حد است

از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت

(مثنوی ۳: ۲۹۲۲)

این پیامبران هم خود شاداب و لطیف و تازه و شیرین و خندان و ظریف اند^۱ و هم رسالتی جز فراخواندن به عروسی فلک و خوان آسمانی ندارند:

یک عروسی است بر فلک که میپرس
ور بپرسی، بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی
آمدند انبیا بسه رسم نوید

(کلیات شمس ۹: ۲ و ۲۴۸ / ۹۷۵)

پایپی از سوی مطبخ، رسول می آید که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به گرد دیگ دل، ای جان چو کفچه گرد به سر که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا

(کلیات شمس ۱: ۱۴۱ / ۲۲۵)

دین و ایمان مبتنی بر این دعوت و بشارت نیز، سراپا ذوق و حلاوت و به مثابه کان
نبات و آب حیات است^۲ که مؤمنان را به گشاده رویی و لطف و شادمانی ملزم می کند.

مؤمن و ایمان و دین، ذوق و حلاوت بود تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش؟

(۳: ۱۰۶ / ۱۲۶۰)

نا زبُعد راه هر جا بیسیم
در نثار رحمتش جان شاکر است
بسیروی و بسزمردگی را راه نیست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
مستی از سغراق لطف ایزدی است

(مثنوی: ۳ / ۲۹۲۲ به بعد)

انگبین و شکر و ایمان ترش

(۳: ۱۰۵ / ۱۲۵۹)

چو در آب حیانتید، چرا خشک و نژندید؟

(۲: ۶۰ / ۶۳۸)

۱. ما بر این درگه ملولان نیستیم
دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است
دایماتز و جسونتیم و لطیف
در گلستان عدم چون بیخودی است

۲. گر تو مرد مؤمنی باور مکن

چو در کان نباتید، ترش روی چرایید

عشق: زیباترین نوع پیوند بنده با خدا

انیا واسطه و مبشر لطف و برکت و رحمت هام خداوندی اند اما راه ارتباط بنده با خدا به رسالت انیا منحصر نمی شود. از دل هر بنده ای به سوی خدا راهی است که از طریق آن می تواند با او نجوا کند و رازها و حقایق غیبی را بی واسطه دریابد.^۱

مولانا کمال بندگی و غایت دینداری و مطلوب ترین نوع رابطه انسان و خدا را به واسطه عشق می داند. عشقی که مولانا از آن سخن می گوید ممکن است از توجه و دل بستگی به مظاهر انسانی و حتی غیر انسانی حسن مطلق آغاز شود ولی مطمئناً رو به خدا دارد و در نهایت با جایگزینی عشق او تحقق می یابد:

ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی در جسد تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
(کلیات شمس ۱: ۲۵ / ۲۹)

سرخوشی، سرزندگی و سرمستی پایان ناپذیر مولانا و شور و سروری که بر کل حیات و شخصیت و هنر و مکتب عرفانی او پرتو انداخته است، در طرز تلقی او از حقیقت عشق و نوع تجربه عاشقانه او ریشه دارد. واژه عشق در قاموس فکری او از عشقه مشتق نمی شود که به دور گیاه هستی عاشق پیچد و آن را به کلی از ریشه بخشکاند و معشوق را عنقا صفت در قاف تجرد و انتزاع از کل هستی بنشانند و او را به عشقبازی با حسن خود مشغول کند:

منم بهشت خدا، لیک نام من عشق است که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
(کلیات شمس ۴: ۵۶ / ۱۷۲۲)

«ره نیست بنده را به جناب خدا» دروغ!
بی واسطه نگوید سرینده راه دروغ!

(۳: ۱۲۶ / ۱۳۹۹)

جبرئیلی دگر امین دارم

(۴: ۷۷ / ۱۷۵۵)

۱. گویند آن کسان که سرفتنند راه راست

گویند «راز دانِ دل، اسرار و راز غیب

من نهانی ز جبرئیل امین

عشق در عرفان و به تبع آن در شعر مولانا رابطه زنده و پویایی است بین بنده و خدا که به آفرینش و حیات، و مرگ و معاد معنی می دهد و مجموعه هستی را رقصان و دست افشان در گردش و چرخشی ذره وار به سوی خورشید جمال حق، رهنمون می شود:

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان	مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت	برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ!؟	چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر!؟
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک	عشق فرو ریخت زر، تا برهاند اسیر

(کلیات شمس ۳: ۲۸ / ۱۱۲۹)

دستاوردهای بندگی عاشقانه

۱- سر خوشی و عزت نفس

تجربه بیان ناپذیر استغراق در مسرتی بی پایان و دستیابی به عزت و وارستگی و مناعت و همت، از نتایج رابطه و انس عاشقانه بنده با خدای تعالی است که غزلیات مولانا، کوشش صادقانه ای است برای تبیین عواطف و انفعالات ناشی از چنین عاطفه ای که اگر خواننده به علل و زمینه های روحی آن آگاهی نداشته باشد، ممکن است آن را از جمله مضامین و مدعیات شاعرانه بیندارد.

اخلاص بی نظیر و رشک انگیز مولانا در بیان احوال عاشقانه و به دور بودن آن از هر گونه لفظ پردازی و صنعتگری شاعرانه، در عین حال ویژگی اصلی سروده های اوست. نگاهی به ابیاتی از این دست نشان می دهد که بندگی و سرسپردگی به خدا و ارتباط عاشقانه با وی ممکن است به چه درجه ای از رضایت، اعتماد، عزت نفس و احساس سعادت منجر شود:

طوطی قند و شکر، غیر شکر می نخورم
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گر ترشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا
سکسک و لنگی تو از او، من خوش و رهوارم از او
مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم
حور شده، نور شده جمله آثارم از او
هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
قسمت گل خنده بود، گریه ندارد چه کند

سوسن و گل می شکند در دل هشیارم از او
(۱۹۵ / ۲۱۴۲)

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
شکر لبی لب ما را بگناه شیرین کرد
چنانکه پیش جنونم عقول حیران اند
به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
من از فسردگی این عقول حیرانم
(کلیات شمس ۴: ۶۹ / ۱۷۴۰)

مادرم بخت بدهست و پدرم جود و کرم
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
فرح ابن الفرّح ابن الفرّح ابن الفرّح
در چهی گر بروم گردد چنه باغ ارم
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
(کلیات شمس ۴: ۹ / ۱۶۳۸)

عزت نفس و مناعت طبع و شناختن قدر و منزلت خویش، از نتایج گرانبهای عرفان
عاشقانه مولانا است. بنده ای که عاشقانه خدا را می پرستد، اگر چه در برابر عظمت و کبریا

و علوّ قدر او خود را تا مرتبهٔ نیستی فرو می‌کشد، به این بندگی و نیستی می‌نازد و به سبب نسبت و پیوندی که با او دارد، خود را تحسین می‌کند و دل خود را بر عرش فزونی می‌نهد.^۱

همه پر یاد از آنم که منم نای و تو نایی چو توی خویش من ای جان بی این خویش پرستم
(کلیات شمس ۳: ۲۹۵ / ۱۶۰۷)

ممکن است کسانی این درجه از تعظیم در حقّ خود را، نوعی مفاخره و مبالغهٔ شاعرانه قلمداد کنند؛ اما نباید فراموش کرد که این «خویش‌پرستی» ریشه در «خداپرستی» دارد و چه بسا بتوان شطحیات صوفیان را نیز از این طریق توجیه نمود و غرابت آن را برطرف کرد.

آیا این احساس خوش‌بینانه به خود، نیاز حیاتی انسان بی‌هویت و بی‌تکیه‌گاه و خوار و بی‌مقدار امروزی نیست؟

سجده کنی به پیش او، عزّت مسجّدت دهد ای تو که خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
(۱: ۳۴ / ۲۴)

چرا پرستش خدا به چنین اعجاب و عزّتی نینجامد؟

۱. بر هرچه همی لرزی می‌دان که همان ارزی زین روی، دل عاشق از عرش فزون باشد!

(۲: ۲۶ / ۶۰۹)

همان ارزد کسی کش می‌پرستند زهی من که مر او را می‌پرستم

(۳: ۲۲۷ / ۱۴۹۷)

در آتش و در سوز من، شب می‌برم تا روز من ای فرخ و پیروز من از روی آن شمس‌الضّحی

(۱: ۷ / ۵)

گفتنت الله اکبر، رسمی است گسر تو آنِ اکبری «اکبر» بیا

(۱: ۱۱۳ / ۱۷۹)

تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم چون سرو سربلند و زبان ور چو سوسنیم

(۴: ۵۰ / ۱۷۱۱)

فریه و پر باد توام، هست و خوش و شاد توام
بسنده و آزاد توام، بنده شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان، همچو خرد فاش و نهان
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم؟!
(کلیات شمس ۳: ۱۸۵ / ۱۳۹۸)

چه عجب ار خوش خبرم؟ چون که تو کردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
(کلیات شمس ۳: ۱۸۲ / ۱۳۹۴)

یکی از سرچشمه‌های اصلی خوشی‌ها و سرمستی‌های مهارناپذیر و غبطه‌انگیز
مولانا، وقوف و یقین حضوری او به مناعت و عزتی است که از رابطه بنده با خدا ناشی
می‌شود و با هیچ امتیاز و ارزشی قابل جایگزینی نیست:
که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟ مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم
(کلیات شمس ۴: ۷۲ / ۱۷۲۶)

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار چون نگیرم خویش را من هر شیبی اندر کنار؟
(کلیات شمس ۲: ۱۹۹ / ۱۰۷۷)

۲- نفی بندگی غیر

برای عارف اهمیتی ندارد که دیگران او را با چه دیده‌ای می‌نگرند. او خود به گوهری
که در درونش پنهان است، آگاهی دارد و قدر خود را می‌داند و خود را به هر کس و هر
چیزی نمی‌فروشد:^۱

۱. بر خلق این قلبم، بر تو این کشیم ←

۱. جو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم

چه دانی تو که در باطن چه شامی همنشین دارم
 گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
 درون خزمره عالم چو زنبوری همی گردهم
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته‌ست هر جزوم
 رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
 درون عتر فلک دارم، برون ذل زمین دارم
 مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم
 چرا خور بنده باشم من براقی زیر زین دارم
 عقیق و زز و یاقوتم، ولادت ز آب و طین دارم
 شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردهم

(کلیات شمس ۳: ۹ و ۱۹۸ / ۱۴۲۶)

بندگی خدا، انسان را بدان جایگاه می‌نشانند که مسجود فرشتگان^۱ و خواجه لامکان^۲
 و بوالعجب جهان^۳ و از عالم فزون می‌شود^۴ و جز در برابر آن سلطان با افضال و جود
 سرزندگی فرود نمی‌آورد و خود را در بازار عالم، به هر کس و ناکسی عرضه نمی‌کند^۵ و

→ هنر خویش بیوشم ز همه، تا نخرندم به دو صد عیب بلنگم که خرد جز تو اسیرم؟

(۱۶۱۲ / ۲۹۸.۳)

۱. جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او

(۲۱۳۰ / ۹.۵)

۲. روز الست جان تو خورد می ز خوان تو خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

(۱۸۲۷ / ۱۲۲.۴)

۳. من بوالعجب جهانم، در مشت گل نهانم در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

(۱۶۹۳ / ۴۰.۴)

۴. به صورت کمترم از نیم ذره ز روی عشق از عالم فروزم (۱۵۲۰/۲۲۹.۳)

۵. من غلام آن که نفروشد وجود من غلام آن مین هستم پیرست

جز بدان سلطان با افضال و جود که به غیر کیمیا نارد شکست

(مثنوی: ۵ / ۴۹۰)

من گوهر کانی بدم کاینجا به دیدار آدم از چار سادر برترم وز هفت آبا نیز هم

ورنه به بازارم چه کار، وی را طلبکار آدم یارم به بازار آمده‌ست، چالاک و هوشیار آمده‌ست

(۱۳۹۰ / ۱۷۹.۳)

این ندای آسمانی را همیشه از عمق جان خود می‌شنود:

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت زین گاهدان بپری تا کهربا چه باشد؟
تو گوه‌ری نهفته در کاهگل گرفته گر رخ زگل بشویی ای خوش‌لقا چه باشد؟
از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد؟

(کلیات شمس ۲: ۱۷۲ / ۸۴۴)

جدال با نفس و نفی خودی، جلوه‌ای دیگر از نفی بندگی غیرخداست. هرچه انسان را از خدا باز دارد، در واقع از ارج و بهای واقعی او می‌کاهد و او را از آثار غیر قابل جایگزینی بندگی حق محروم می‌کند:

غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود هر کسی را ره مده ای پردهٔ مؤگان من
سخت نازکی گشت جانم از لطافت‌های عشق دل نخواهم، جان نخواهم، آن من کو، آن من
(کلیات شمس ۴: ۱۹۶ / ۱۹۲۶)

۳- تکریم انسان

عشق عارفانهٔ مولانا هر چند با توصیهٔ مکرر به آزادگی از سر سپردن به بندگی غیر او، همراه است، هرگز به انکار و تحقیق جهان طبیعت و جامعه و افراد انسانی ختم نمی‌شود، بلکه این همه در پرتو عشق، معنا و ارج و قداستی دیگر می‌یابند. مولانا تأکید می‌کند که هر انسانی واجد استعداد کافی برای تقرب به حق تعالی است و اگرچه ارتکاب گناهان، مانع شکوفایی و بروز این استعداد می‌شود، احتمال فعلیت یافتن آن را مطلقاً از بین نمی‌برد؛ از این رو از نظر مولانا هیچ انسانی مستحق طعن و تحقیر نیست. خلقان همه نیک‌اند جز این تن که گزیدیم که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش زیرا همه رنج از هوس بیخده دیدیم
(کلیات شمس ۳: ۲۳۳ / ۱۴۹۱)

۴- دل بستگی به جهان طبیعت

جهان طبیعت نیز برای مولانا هر چند محبس جان است، آینه تجلی حق تعالی است. بنده خداجو در هر جا که دیده بگشاید، خدا را با هر چیز و در هر چیز مشاهده می کند.^۱ شاه گشاده ست رو، دیده شه بین که راست؟ باده گلگون شه بر گل و نسرین که راست؟ (کلیات شمس ۱: ۲۶۸ / ۲۶۱)

شش جهت عالم، آینه شش رویی است که نور خدا را در خود می تاباند و کوه طوری است که «هر دم تجلی می رسد بر می شکافد کوه را».^۲ هر زیبایی و فروزی در عالم و اشکال و صور دلبرای هستی به دیده می آید، عکس جمال اوست و انسان خداین جز به جمال او دیده نمی گشاید و جز او نمی بیند.

کرم جوانمردان، حاصل تخم عطای او در جان آنان است و بخشش ابر و استقامت کوه و بلندی آسمان و دلربایی باغ و بوستان، نتیجه تجلی صفات سقاییت و صبوری و رفعت و حسن حق بر آنها^۳، سرو یادآور قامت رعنا و ماه مظهر رنگ و سیما و گل نشانه

۱. همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم... (۴: ۵۷ / ۱۷۲۴)

اگر به دیده من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند

(۲: ۲۲۶ / ۹۳۷)

اوست نشسته در نظره من به کجا نظر کنم؟! اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر کنم!؟

(۳: ۱۸۷ / ۱۴۰۳)

۲. عالم چو کوه طور دان، ما همچو موسی طالبان هر دم تجلی می رسد، بر می شکافد کوه را

(۱: ۱۳ / ۱۴)

کز عکس تو ابرها سقا شد

۳. زد پرتو ساقیبت بر ابر

تسکین زمین و متکا شد

زد عکس صبوری تو بر کوه

معنی تو صورت سما شد

زد عکس بلندی تو بر چرخ

شد یوسف خوب و دلربا شد

از حسن تو خاک هم غیر یافت

(۲: ۹۶ / ۷۰۵)

خنده دلگشای اوست؛^۱ از این روست که:

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس زیرا که ز پیش و پس می‌های تو می‌آید
 (کلیات شمس ۲: ۵۱ / ۶۲۰)

راز دلستگی مرد عارف به دنیا نیز در همین نکته نهفته است. برای او بالا و پست و
 ملک و ملکوت هر دو به یکسان تجلیگاه حق است؛^۲ جز اینکه در آنجا بی‌پرده رخ
 می‌نماید و در اینجا در پس صورت‌ها پنهان است:

طواف حاجیان دارم، به گرد یار می‌گردم
 نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می‌گردم

جهان مار است و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
 سر گنجستم و بر وی چو دمِ مار می‌گردم

هر آن نقشی که پیش آید در او نقّاش می‌بینم
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم
 (کلیات شمس ۷.۳ و ۱۹۶ / ۱۲۲۲)

پیشگاه علم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رنال جامع علوم انسانی

۱. از سر و سرا بوی بالای تو می‌آید
 هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد
 گل خواجه سوسن شد، آرایش گلشن شد
 (۲: ۱ و ۵۰ / ۶۲۰)
۲. بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
 ز عکس رخ آن بار در این گلشن و گلزار
 در باغ به جز عکس رخ دوست نبینیم
 وز شاخ به جز حالت مستانه ندانیم
 (۳: ۲۲۶ / ۱۲۷۷)
۳. ما بوالعجانبیم نه بالا و نه پستیم
 به هر سو مه و خورشید و ثریاست خداها
 (۱: ۶۱ / ۹۴)
۳. (۳: ۲۲۹ / ۱۲۸۳)

۵ - اشتیاق دیدار جمال لایزال

جلوه‌های بی‌شمار خدا در مظاهر حسن و جمال و کمال این جهانی، بشارتی است به مؤمنانی که در انتظار وصال و شهود بی‌بردهٔ حسن بی‌پایان او، روزها را سپری می‌کنند و برای رسیدن به بزم یقین و جمال، به رسن گمان و خیال چنگ می‌زنند.^۱ با همهٔ اینها مظاهر حسن و خوشی‌های این جهانی، آتش اشتیاق سیری‌ناپذیر عارف را فرو نمی‌نشانند و او را از جستجوی سرچشمهٔ بی‌پایان آنها باز نمی‌دارد: ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان

هر دو عالم بی‌جمالت مر مرا زندان بود

آب حیوان در فراغت گر خورم دارد زیان

این نگارستان عالم پریشان و نقش توست

لیک جای تو نگیرد کو نشان و بی‌نشان!

(کلیات شمس ۴: ۲۱۰ / ۱۹۶۸)

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من

سیر و ملول شد ز من خنب سقا و مشک او

تشنه‌تر است هر زمان ماهی آب‌خواه من

درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را

جانب بحر می‌روم پاک کنید راه من

که آن خیال و گمان، جانب یقین کشدا

۱. خیال دوست تو را مزدهٔ وصال دهد

رسن تو را به فلک‌های برترین کشدا

در این چهی تو جو یوسف، خیال دوست رسن

آب حیات موج زد دوش ز صحن خاتهام
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
(کلیات شمس ۴: ۱۱۹ / ۱۸۲۳)

* * *

مبنا و مدار جهان بینی و معرفت عاشقانه مولانا، خدای بنده نواز و آمرزگاری است که بنده را با همه گناهانش می پذیرد و جز گناه شرک، هیچ جرمی را مانع از راهیابی بنده به حریم قدسی لطف و رحمت خود نمی شمارد. پیامبران، مبشران سرور و سرمستی آسمانی اند و دین و ایمانی که نتیجه اجابت دعوت انبیاست، ذوق و حلاوت است. علاوه بر شاهراه رسالت و نبوت، از دل هر بنده راهی به سوی خدا هست که ایجاد هر رابطه صمیمانه ای را بین آن دو ممکن می کند. رضایت باطن و سروری و صف ناپذیر حاصل این بندگی عاشقانه است.

بندگی خدا برخلاف همه بندگی ها، موجب عزت نفس و «خودخواهی» و «خودستایی» مثبتی می شود که انسان را از ارتکاب به شرک و بندگی غیر باز می دارد؛ چیزی که انسان امروز سخت بدان نیازمند است.

پیام عرفان مولانا به انسان امروز، پرستش عاشقانه خدا و زیبا دیدن عالم هستی و شناختن قدر و منزلت انسانی خویش و پیش گرفتن روشی شادمانه و مهرورزانه در زندگی است.

کتابشناسی

- افلاکی، شمس‌الدین احمد (۱۳۶۲): مناقب‌العارفین، جلد دوم به کوشش تحسین یازجی، تهران، دنیای کتاب، چاپ دوم.
- شیمیل، آن ماری (۱۳۷۳): شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، تهران، علمی و فرهنگی، چاپ اول.
- فروزانفر، بدیع‌الزمان (۱۳۶۱): رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، تهران، زوار، چاپ چهارم.
- مشتاق مهر، رحمان (۱۳۷۷): شمس حق یا مفهوم رمزی شمس تبریزی در غزل‌های مولانا، نامه فرهنگستان، سال چهارم، شماره چهارم، زمستان.
- مولوی، جلال‌الدین محمد بلخی (۱۳۶۳): مثنوی معنوی، به تصحیح رینولد. ا. نیکلسون، به اهتمام دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، امیرکبیر، چاپ اول.
- _____ (۱۳۶۳): کلیات شمس یا دیوان کبیر، با تصحیحات و حواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر.